



General's Gown

گنہ گار

مشخصات ناول

ژانر: تاریخی / یائویی / عاشقانه

زبان: چینی

سال: ۲۰۱۸

تعداد جلد: ۱۰۱ + ۲

وضعیت: پایان یافته

کرکرز

اخطار!

سلام به عزیزانی که این ناول رو میخونن!

آریس هستم مترجم ناول

لطفا این اثر رو کپی نکنید و جایی نشر ندید

به حقوق مترجم و سایت و همچنین خودتون

احترام بزارید و با نظرهای خوبتون حمایت

کنید تا بهتر ادامه بدم!

هیچ کس حق نشر و چاپ این رمان رو

نداره و در صورت مشاهده سایت با شما

برخورد جدی میکنه این کار رو تنها از خود

سایت تهیه و دنبال کنید...

فصل ۱:۰:



پادشاه جهنم صاحب ماسک نقره ای - پارت ۱

آسمان به خاکستری خاکستر مانند بود.

در بیست و هفتمین روز زمستان، هنگام غروب، خورشید میان ابرهای خاکستری پنهان شده و باد سیاهی که وزید، بر سرمای استخوان سوز افزود.

چند سرباز پراکنده که از این گذرگاه پرت حافظت می کردند هم از باد شمال غربی که با تگرگ درآمیخته بود در امان نبودند. وضعیت آب و هوا دائماً روحیه آن ها را کم می کرد. یکی یکی سرها و آستین ها در هم جمع می شد و شانه هایشان که سلاح های یخ زده از آن آویزان بود کج شده بود. آن ها دائماً پایکوبی می کردند و نفسشان را بیرون می دادند و آرزو می کردند که تعویض شیفت زودتر تمام شود تا در چادر پنهان شده و خود را گرم کنند.

حالا لحظه‌ای بود که دو ارتش پادشاهی یان و بی‌رونگ قرار بود با هم مقابله کنند. ارتش بی‌رونگ حدود نیمی از ماه در این گذرگاه مستقر بود. دلیل ادامه‌دار شدن این بن‌بست این بود که علاوه بر مقاومت ناامیدانه پادشاهی یان، هوا سرد و سخت بود. می‌توانست به یک‌باره آن را از بین ببرد اما در قلمرویی که می‌بایست فتح می‌شد، بارش شدید برف مانع شده بود. آسان نبود که اسب پایش را از برف بیرون بیاورد چه برسد به یک شخص.

یعنی حتی خدایان هم از نوادگان پادشاهی یان حمایت می‌کردند؟

سربازان با فکر کردن به درگیری بین دو کشور سردرد گرفتند. متأسفانه، آن‌ها فقط به خودشان فکر می‌کردند. اکنون اندیشیدن به این که چطور جانشان را در میدان جنگ حفظ کنند، مهم‌ترین چیز بود. اما در حال حاضر، آینده نزدیک اهمیت بیشتری داشت مثلاً اینکه از کجا مقداری شوچوی داغ (نوعی مشروبات الکلی سوخته و گرم شده) بخرند اولویت داشت.

سربازان که طعم شوچو را به یاد آوردند، به دلیل یادآوری این خاطره خوب نتوانستند جلوی چپ شدن چشم‌هایشان را بگیرند. با این وجود، هیچ شوچویی مقابلشان نبود، به جز یک جاده خاکی سیاه و گل آلود که در انتهای دیدشان پیچ می‌خورد. مانند یک مار سیاه باریک بود که روی زمین برفی دراز کشیده بود.

ناگهان به نظر رسید که انتهای "مار سیاه" لرزید.

سربازان پلک زده و یخ روی مژه‌هایشان را پاک کردند.

یک نفر آن جا بود.

زمانی که مرد را روی زمین چادر مجلل پادشاه بی‌رونگ به زانو انداختند، هوا دیگر تاریک شده بود. او در خودش جمع شده بود و مانند بره‌ای که در دسته گوسفندان منتظر سر بریده شدن است می‌لرزید.

سرباز درحالی که سعی می‌کرد فروتن به‌نظر برسد زانو زد و درخواست پاداش کرد: «امروز بعد از ظهر سه گاری از تجهیزات ارتش رو در ابتدای گذرگاه باد سیاه پیدا کردیم. به لطف هوش سریع، موفق شدم مهاجم رو دستگیر کنم. بهم گزارش دادن این یه کشاورزه که در منطقه محاصره زندگی می‌کنه. سربازای یان مجبورش کرده بودن که مرتبا برای ارتش تدارکات بیاره. به خاطر هوای افتضاح، مسیر رو گم کردن و رسیدن به اینجا. این هدیه سخاوتمندانه از طرف آسمان‌ها به ماست.»

سرباز نگاهش را بالا آورد تا به صورت فرمانده کل ارتش نگاه کند. بعد با تردید گفت: «مردامون همه چیز رو بررسی کردن. برنج، گوشت و چاقو هستن. همشون چیزای خوبین. اما با این شخص چیکار کنیم...»

غریبه‌ای مرموز در اردوگاه یافت شده بود که گویا برای پادشاهی یان غذا می‌برد. این سرباز حقیر جرات نداشت که بدون اجازه مافوقش اقدامی کند. ترس از اتهام به خیانت بسیار سنگین بود.

مردی که اسیر شده بود با ترس اطراف نگاه کرد. دسته‌ای از رقصندگان، با پوستی برهنه کمرشان را می‌چرخاندند، آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند. نکته عجیبش این بود که این دفعه، فرمانده کل ارتش، شاهزاده دوم بی‌رونگ، ژو ووتو، کسی نبود که روی اصلی نشسته و از شراب خوشگوار لذت ببرد. بلکه شخص دیگری بود. آن شخص با تنبلی به کوسن گلدوزی شده مخصوص بی‌رونگ تکیه داد. عضلات سینه سخت و بزرگش از زیر چاک باز لباسش خودنمایی می‌کرد و چهره‌اش زیر نور شمع‌های کم سو، واضحاً دیده نمی‌شد. چندین رقصنده زیبا از قبل جلو رفته و آشکارا با او معاشقه می‌کردند اما مرد حتی خودش را زحمت نداد تا دستش را بلند کند.

می‌توان حدس زد که این شخص اهل بی‌رونگ نیست. اما مردی که فرمانده کل قوای بی‌رونگ او را مهمان افتخاری خود می‌دانست، چه کسی می‌توانست باشد؟

اسیر چشم‌هایش را ریز کرد و سعی کرد چهره پنهان شده در سایه را ببیند.

انگار صحبتشان قطع شده بود، ژو ووتو سرش را برگرداند تا به دومین شاهزاده پادشاهی دونگیون، هلیان رونگ‌چوان که روی صندلی اصلی نشسته بود چیزی بگوید. شاهزاده دوم بی‌رونگ ناگهان از جایش بلند شد و فوراً به سمت اسیرشان رفت.

"ویش!" (صدای ویش)

نوری نقره‌ای از جلوی چشمان مرد درخشید. ناگهان یک شیء سرد و تیز به چانه اش فشرده شد. سر یک چاقو بود!

سر چاقو مرد را مجبور کرد تا سرش را بلند کند. سیب گلویش می‌لرزید اما او نمی‌توانست صدایی در بیاورد.

ژو ووتو به مرد کثیف مقابلش نگاه کرد. موهای بلندش به هم ریخته بود و بیشتر صورتش را پوشانده بود و ریشش پر از گل و برف بود. آب کثیف برف ذوب شده از چانه‌اش می‌چکید.

ژو ووتو با انزجار اخم کرد و سر چاقو به آرامی به سمت گردن مرد رفت. هوم، این مرد گردن خیلی خوبی داشت...

لبه تیز تیغه درخشید و مجدداً به بالا حرکت کرد.

"پوف-پوف"

مرد با حالتی عصبی آب دهانش را قورت داد. چاقویی که جلوی او بود، ناگهان درخشید. این ژو ووتو بود که با سر چاقو موهای بلند و نامرتب پیشانی اش را کنار زد.

مرد فریاد زد: «آخ!» ژو ووتو به سینه اش لگد زد. این ضربه قوی و لبریز از خشم بود. اسیر با درد روی کمرش به زمین افتاد و صورتش برای همه آشکار شد.

چه صورت زشتی. ظاهر دردکشیده اش سبب شد تا چهره نابود شده اش، زشت تر شود. به نظر می رسید که چشم ها، بینی و دهانش در جای اشتباهی قرار گرفته اند. بینی بزرگش شدیداً چروکیده شده و باعث می شد که نیمه پایینی صورتش شلوغ به نظر برسد. دهانش می توانست جلوی این اتفاق را بگیرد پس با بی میلی باید تا بنا گوشش باز می شد. نیمه بالایی صورت این مرد، سرد و خلوت بود و

تنها دو چشم مثلی با اندازه‌های متفاوت در یک فضا و در کنار هم به وجود آمده بود. دست کم آثار آکنه برآمده روی پیشانی‌اش سبب شده بود که نیمه بالایی صورتش کمتر خلوت نشان داده شود.

به محض مشخص شدن صورت اسیر، حتی آن سرباز دون پایه که به دیدن زشت‌ترین و پست‌ترین دسته جامعه عادت داشت، چند قدم عقب رفت و با انزجار نگاهش کرد.

هلیان روانگ‌چوان که از کنار تماشا می‌کرد، از پیش نیت ژو ووتو را می‌دانست. از نظر او، ژو ووتو یک احمق به تمام معنا بود. او کسی بود که با دیدن زیبارویان نمی‌توانست تکان بخورد ولی حالا حتی مجبور بود یک زندانی کثیف را هم بررسی کند. او (هلیان) نمی‌دانست که خانواده سلطنتی بی‌رونگ زمانی که داشتند چنین احمقی را به عنوان فرمانده تمام ارتش منصوب می‌کردند، با خودشان چه فکری می‌کردند. اما هلیان روانگ‌چوان چیزی نگفت.

او تنها قهقهه‌ای زد و به‌نظر می‌رسید که این وضعیت را مسخره می‌کند. او ناخواسته خم شده و دستش را به طرف زندانی بدبختی که روی زمین افتاده بود دراز کرد و به‌نظر می‌رسید که آن قدر مهربان بود تا به یک کرم بیچاره کمک کند بلند شود.

در میان نور کم شمع‌ها و درخشش تیغه، هیچکس متوجه نشد که هلیان رونگ جوان به آرامی دروازه زندگی مرد را از پشت گرفته. برای یک رزمی کار، گرفتار شدن دروازه زندگی‌اش با چاقوی نگه داشته شده زیر گلایش برابر بود.

اسیر سرش را بلند کرد و با چشم‌های هلیان رونگ جوان رو به رو شد.

مردی که در برابرش بود، نوعی کمیاب و استثنایی از خوش‌قیافگی بود. ابروهایش بی‌پروا و آزاد بود و چشم‌هایش سایه‌ای قهوه‌ای در خود داشت که منحصر به خانواده سلطنتی دونگیون بود. نگاهش عمیق و شفاف بود. با وجود لبخندی که می‌زد، روشن بود که به همه چیز با نگاهی تیز مانند چاقو می‌نگریست.

برای یک لحظه چیزی درون چشمان اسیر درخشید. چیزی که با شخصیتی که اکنون داشت همخوانی نداشت. اما حدوداً بلافاصله بعد از آن، مجدداً به حالت از ترس دولا شده خود بازگشت و همچو یک سگ احمق رفتار کرد.

هلیان رونگ جوان درحالی که هنوز با شیطن لبخند می‌زد، اسیر را رها کرد. چیزی نگفت و با نگاهی بازیگوش که گویی درحال تماشای یک نمایش است به مردی که روی زمین در خود جمع شده بود نگاه کرد.

ژو ووتو هنوز متوجه عجیب بودن این تغییر نشده بود. تنها چیزی که می‌دید یک آدم پست و بدبخت در برابرش بود. دستش را با بی‌حوصلگی تکان داد و از پیش در ذهنش این حکم را تعیین کرده بود: «بیا اینجا! عجله کن بیا این هیولای زشت رو از اینجا ببر بیرون. ازش بازجویی کنید و بعدم بکشیدش.»

دیگر نیمه شب از راه رسیده بود.

اوضاع وخیم بود و آن حکم مرگ معروف چند قفس بزرگ در میان جنگلی با سرازیری لجن بود که به آسمان راه داشت. اگر بالا را می‌نگریست، می‌توانست ستارگان با شکوه را ببیند. باد غم‌انگیزی وزیدن گرفت و کسی که در زندان اعدامی‌ها بود لرزید و ناله کرد. همچو جانوری که در دام افتاده و در آستانه مرگ بود.

تنها یک نفر در گوشه‌ای مخفی شده بود که مهتاب نمی‌توانست به آن جا بتابد، ظاهراً یخ زده بود. اما...

<(*_*)>

«شونزده - هفده - هجده - نوزده - بیست!» اسیر در دلش تا بیست شمرد و بعد یک‌دفعه چشم‌هایش را باز کرد.

چند ابر سیاه از آسمان گذشته و ماه را پوشاندند. او می‌توانست صدای احوالپرسی‌هایی که رد و بدل می‌شد را بشنود، این زمانی بود که نگهبانان باید شیفتشان را عوض می‌کردند.

به آرامی انگشتانش را که از سرما خشک شده بود حرکت داد. هیچکس نفهمید که اگرچه صورتش زشت بود اما انگشتان زیبا و کشیده‌ای داشت. یک پینه نازک روی هوکو (قسمتی که بین انگشت شست و سبابه هست) بود.

"چیک"

با صدایی نامحسوس، شخصی سیاه پوش از کنار قفس زندانی‌ها عبور کرد و مستقیماً به سمت اردوگاهی که آذوقه‌های ارتش در آن نگه داری می‌شد رفت. مانند گربه‌ای زیرک.

نگهبانی زمزمه کرد: «اعلی‌حضرت سلطنتی، اون این جاست.»

در اردوگاه که روشن بود، زیباها به آواز خواندن و رقصیدن ادامه دادند. هلیان رونغ‌چوان چشم‌هایش را چپ کرد تا با فنجان‌های درخشان شراب انگور در

دستش بازی کند. او به گزارش نگهبان بی تفاوت بود. پس از یک رقص، او نشان پرچم روباه نقره‌ای را به خودش بست: «بریم ببینیم.»

«خوب نیست! آتش سوزی شده!»

پیش از این که بتوانند قدمی بردارند، صدای فریادی مهیب ناگهان از آسمان سرد و تاریک گذشت.

"بوم! بوم! بوم!"

به دنبال صداهای بلند، دودی غلیظ و شعله‌های آتش از دور نمایان شد. از سمت تدارکات ارتش بود که از پیش تامین شده بود. سربازان فوراً از اردوگاه بیرون رفتند تا آتش را خاموش کنند. اما پیش از رسیدنشان، شعله‌های آتش از باد شمال غربی استفاده کرد و اردوگاه تدارکاتی ارتش را بلعید و بعد به آرامی به اردوگاه‌های دیگر نزدیک شد.

آتش صورت زیبای هلیان رونغ‌چوان را روشن کرد. چشمانش هیچ ترسی را نشان نمی‌داد. بر عکس به نظر می‌رسید که از یک شوخی محلی لذت می‌برد.

«لعتی، این آتش چطور تونسته به این سرعت گسترش پیدا کنه!» ژو ووتو با عصبانیت از اردوگاه بیرون دوید و شلواری که نپوشیده بود را هنوز در یک دستش داشت. به محض تمام شدن حرفش از دامنه تپه مقابل اردوگاه صدای هشدار طولانی شیپور آمد: "و————و!"

در میان دود غلیظ، پرچمی به رنگ سبز تیره در دامنه کوه برافراشته شد. افراد یان مانند اژدها و ققنوس می‌رقصیدند و رعب‌آورترین خاطرات را یادآوری می‌کردند. چه کسی می‌داند چند وقت از زمانی که این تعداد افراد زیر این پرچم جمع شده‌اند می‌گذرد. درخشش تیغه شمشیر همچو شب‌شور^۱ روی صورت سربازان منعکس می‌شد.

«بکشیدشون!» طبل‌های جنگ به صدا در آمد و صدای هر ضربه‌اش مانند قلب کسی بود که مورد حمله قرار می‌گرفت. پرچم برافراشته بود و سربازان دسته دسته به پایین تپه و به درون مه سنگین دود فرو می‌رفتند، مانند خنجری تیز بودند که به نقطه حیاتی دشمن ضربه می‌زد.

«این خوب نیست! ما توسط ارتش یان غافلگیر شدیم!»

^۱- شورا / آشورا: مدافع بشریت

این ناول رو تنها از سایت myanimex.ir تهیه کنید.

هرگونه کپی و پخش و چاپ چه با ذکر منبع چه بدون ذکر منبع [حرام و پیگرد قانونی](#) دارد.

ممنونم که ما رو دنبال میکنید. ☺

